سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: گنجینهٔ معتمد = گنجینهٔ نشاط

مولف متن: عبدالوهاب نشاط اصفهانی

شارح: — مترجم: —

تاریخ تحریر: سدهٔ ۱۳ ق نوع خط: نستعلیق شکسته خوش تعداد سطر: ۱۴-۱۲

نام کاتب: —

موضوع: ادبیات زبان: فارسی عدد اوراق: ۱۴۳

طول: ۲۶ عرض: ۱۴ شماره عمومی: ۳۳۴۵۳

وقفی / خریداری: رضیه جعفری تاریخ وقف: ۸۵/۷/۱۸

ملاحظات:

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ابواب مخزن وجود و حکم کنت کنزا مخفیا به مفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و شهود تجلیات ذات

مطلقه روشن از احدیت ذات بسرادق سلطان واحدیت که زینت صفات گشت الله کان شکار تجلی

جمال پس بانهار النفس رحمانی تعینات عیان با نشئه مشهود شده نکهت گل روی نفحه لطیف سلطنت حضرت

افراخته و نه زر بسر روی مروری جامه حضرت کل بجنبش رخ کرده نهان عنبر پیراید بذر اسمائی

عشقها پنهان بسم برجهند عاشقی پنهان ز هم می جهند تحت جمله تجلی و به وجود و تجلی تابید

با نیم وجه جواد الحق اسماء الکل شان تعیناتی و نفوس و امثال انبیاء ال یزدانی و کبریائیه الملکوت جنیه

پس کلهای کردگار اجسام و اعیان مجرده که نظر کرده از پرده کمون بیرون شتافتند

پرده از رخسار گلها باز شد عندلیبان را نواها ساز شد

فاصول عوالم الامکان ثلثه عقلا روحا و خیالا مثالیا و حسیا جسمانیا و بسبب این ترتیب ان اسمائیه

٢

چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق آن توسط واسطه که نسبت خالقی با و چون نسبت تجلی با شد

ناگزیر است که هم از جهت وجوب اسم اله وقت او را نیز از وسم خطر امکان اقرب در الالب

باب روا باشد در سیر صرف وجود وجه یاد در صد امکان نیز توسط موجودی که واحد حضرت

که زبان حاشیه این ترانه ناطق و صادق آید همای همت بیرون کرده بال طرب

دو کون و هر چه در ان زیر یک پر آورده نور محمدی صلی الله علیه و آله به عبارت اخری عقل اول

نشأه من سبحات نور السبحان متعالی عن الوجوب و الامکان عاریا من الصور و المواد بین المقصود الالهیه

شد اند نای والیه الایاب صورت ظهور گرفت و لیس فیما تحته کالما ان الما اثر کل شیئی و در عرف شرع

از او با تعبیر رفت حد وسش با قدم هدوش گشت و در بزم امکان با وجوب اسم عرش

پس در ایجاد عالم شهادت و هی صرف الماده توسط واسطه که برزخ مجرد با و بی تالاس شیئی باشد

و در مرتبه ثالث عالم نفوس مثال خیالا لا منفصلا متصلا بالصور اللا و بوجوده آنشاء اله تعالی الی ان العقل

و هو اکرم العالمین اذ فیه صور المحسوس و المعقول پس در آخر مرتبه دل عالم شهادت تحقق قبضه

بالصوره والماده موجود شده و هی تقسیم الی سوانح و اجرام است که اعلی الزواید و اصل الاقسام لها

و منها الایاب ان ناری عنصر ذات نعم الدین یا دان عزیز با فیض القرار انشاء اله تعالی من الدین الاولی

و هی ظل النفس و هی الصانعی بها اقبولها الاشکال البادیه بشرط الاستعداد که کان عرشه

حسن ابن محمد ابن ابراهیم [illegible]

على المراى كان بناء العالم الجسمانى على المادة التى تقبل كل صور وشرح فى الحديث النبوى

اول ما خلق الله جوهرة فنظر اليها بعين الهيبة فذابت اجزاؤها فصارت ماء فتحرك الماء فطغى وفها

زبد وارتفع منها الدخان فخلق السموات من ذلك الدخان وخلق الارض من ذلك الزبد

فمراتب الوجود والامكان وان كان سبعة ولكن اين مرتبه التعدد واين الظهور فى تسمى سته

معه الحق العالم مداده وكانها المراد بستة ايام وبدء العالم قد قدر بفصول فقدر اقواتها فى اربعة

ايام ولما يتحقق فى كل نفس الجمال والجلال فيعطى خلقا وهذ ب تجلى ازبكاى جان ساخته

وزبكاى جان دهد بحر الله الماء وثبتها بريد وعنده ام الكتاب وان لم تشعر تجده والله

هاب وترى الجبال تحسبها جامدة وهى تمر مر السحاب فقمص بسبع سموات بيدين اى وتبين والاعلام

ووقت لا ذهاب اگر بنگرى اين جمال را در رتبت عوالم سبعة زياده توضيحى بايد مستقل

انفسهم لعلهم يتذكرون من عرف نفسه فقد عرف ربه خلق الانسان على صورته الصور وتى الصورة

مطابق والطلق ذى الظل من اقوى شأنا باشان واطوارا بطوارا وصفا وصفا وآثارا باثار فيه النفس ما

مرتبة الاولياء وظهورها لذا تهانه نهانه شهودها لها بصفاتها ادراک كليات افعالها جعالها

نزو لها فى قوه خيالها وتشالها مرهم فى القوى الظاهره ثم فى ظهورها المصورة الجارحة ثم بمرتبه العوام

السته الاخرى هذه جمله فى داير ة الوجود وخلاصه اسرار الغيب والشهود والحق لا زال فى قدسه وتعالى مجده

حاوى

نامرش كه قصه كثيرست | در كفعه شود شقيست

غيب الغيوب اشاره بغيب ذات است از ذوات شهود وذات مرذارا نام الذات احديت

ذات وغيب الغيوب صفات است وعلم بدين شهود واحديت ذات واحديت صفات وعلمى نيست

افعال است ودراين مرتبه تفصيل صفات نيست كه صغرى نيست كه علم اطلاق وعلم صفات

قدرت وعقل كه تعين اول است واحديت صفات واحديت افعال ونفس تعين ثانى است واحديت

افعال وما تحتها الكثرات

الخ شتا اغاز غنم پرواز عشق	الخ شتا انجام بهر اغاز عشق
عشق از تو داستان پرداخته	ای بستان دلی که دستان ساخته
باز زنجير جنون بر دوخته	بنده بر پای خرد بگذاشته
عقلها را وقت آن عشق رسيد	زار زارا نوبت گفتن رسيد
مرحبا ای عشق غم پرورنما	ای تو هم همسر از و هم غمازنا
حضرت عقم حيد اسلاما	از حسن الله ترک الله مرحبا
عقل راره دردل ويرانه نيست	حضرت حق جای هر بيگانه نيست
خانه دل منزل خلاص تو است	حضرت جان جای خاص الخاص تو است

شاد بنشین و در غمسم آزاد کن
هم خرابم ساز و هم آباد کن

ای طفیل بود تو بود همه
بود در بود ای تو سود همه

بود ی و جز بود تو نبود
بود پنهان آتشی دودی نبود

عشق ناگه زد بر آتش دامنی
شعلها سر کرد از هر روزنی

شعلها راه ظهور آموختند
پردها یک یک سراسر سوختند

شد عیان از شعلها انگار دود
شعلها را دودها پنهان نمود

از درون چشمها جوشید دود
در گلوی چشمها کوشید دود

چشمها زان دودها خیره شد
روزها زان دودها تیره شد

چون جمالش از حجاب غیر رست
از شهود خویش بر خود پرده بست

بود تا بود او ز چشم غیر دور
از خفا گاهی دگاهی از ظهور

گشت دانا غیر این ما و منی
چشت دانا سیر زین ما و منی

چشم نابکره نه بیند سوی دوست
دیده بیند هرچه بیند روی دوست

عشق چون شد طرح آغاز کرد
پرده از روی نکویش باز کرد

از تخت آینه پیشش نهاد
آینه از صورت خویشش نهاد

عکس او در

عکس روی خویش در آینه دید
گرچه از عکسش شد آیینه پدید

بر جمالش حسنی از نو خواست عشق
رونقش از هر کرانه خاست عشق

پس پریشان کرد زلف مشکبوی
در حجاب زلف پنهان کرد روی

گرچه ما محروم از روی ویم
هم اسیر زلف دلجوی ویم

ما کنون آیینه اش با شد به پیش
عشق می بازد همی با عکس خویش

عاشق است و با صد استغنا و ناز
عشق کس دیده است با عجز و نیاز

صبر از عکسش چه شد تواند شکیب
عکس کی از اصل بتواند شکیب

عشق از نو باز دستان ساز شد
عکس سوی اصل آخر باز شد

هجرها رفتند و آمد وصلها
عکسها رفتند سوی اصلها

مرغ افتاده سوی دام از چمن
بس عجب گر گیرد آرام از چمن

در گرفتاری او بسیار شد
مدتی مهجور از گلزار شد

طبع او با دام و دانه یار گشت
خاطر او فارغ از گلزار گشت

هم آوازان بطرف گلستان
گاه در پرواز و گه در آشیان

تا بدان غایت برون از یاد کرد
کو همی خود را گمان آزاد کرد

با ورش باید که گلزارش بود … با گل و گلشن سر و کارش بود
بوی گل زره در چمن بنمایدش … رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از زنبار دستان ساز کرد … مرغ سوی آشیان پرواز کرد
گلستان تا آنکه پیدا نبود … از گل و بلبل نشانها نبود
ذرهها تا رو نیاز از هم نداشت … بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد … حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون … گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آذاری ره گلشن گرفت … سبزها آغاز روئیدن گرفت
هر گیا فیضی ازو قابل شده … سوی چیزی هر گیا مایل شده
این گیا بر تا آن یک رنگ آخت … وان گیا تا برس وان یک رنگ ساخت
پس بوفق خوی استعدادشان … آنچه باید داد و لایق دادشان
سبزها را ساخت از گلها جدا … داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گیا آگاه از بلبل هنوز … بلبل را نه خبر از گل هنوز
گل بچپش شاخ رو کرده نهان … عندلیبا سوده اندر آشیان

عشقها پنهان بهم می باخته … عاشق پنهان بهم می ساخته
نا قد سروی سبز را افراشته … نه به سروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان پیتاب بود … دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان … شد پدید از پی چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ … عندلیب از آشیان آمد بشاخ
پرده از رخسار گلها باز شد … غنچه لبیان را نوا با ساز شد
طره سنبل پریشان گرفت … لاله در دل داغ پنهان گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد … چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند … لالهها را داغ بر دلها بماند

دیده را دیدار خور خیره کند … نور صافش چشم را تیره کند
دیده آب آرد چه بیند آفتاب … دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است … هر چه این صافی تر آن پیدا تر است
صاف کن این آب خاک آلود را … در عدم بین ای بس موجود را

عکس مهر ار چه بنماید آب بس   آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب اندر چه عکس اندر آب   آب نا پیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید ار حس دگر   لیک دید مهر نتوان بی بصر
دیده‌ای گر شود جویای آب   لیک در آب او ببیند آفتاب
همان عین و عالم همچو آب   نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیش بسر که بر بدن   گاه آریش بلب که در دهن
گردد در آب دگر دو غوطه کن   یا خورد چندان که بر بندد نفس
حس لمس و ذوق یابند جز آب   دیده باید تا ببیند آفتاب
خواست تا آسمان کند دیدار خویش   پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید   آفتابش را سحاب آمد پدید
آسمان آمد نقابی بر رخش   آفتاب و مه سحابی بر رخش
گر سخن‌ها پرده خواهی پرده نیست   روی اندر پرده پنهان کرده نیست
یا حجاب و یا سحاب و یا نقاب   آفتاب آفتاب است آفتاب
خامش ای دل گیر سخن در پرده   راز را زبیگانه پنهان کرده به

تا نفوذ

تا نفوذ هر چه بود و هر چه هست   از نگه‌ها بر جمالش پرده بست
آفتابا گشت پیدا در سحاب   یا در آب افتاد عکس آفتاب
آفتابا بحر زای و ابر خیز   آفتابا در دل هر قطره نیز

محفل عشقش چو می آراسته   اول از پیمانگان پیراسته
ساقی آنکه باده در گردش فکند   بادها در سینه‌ها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد   آتش می‌ها ز عالم سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت   اشک حیرت راه دامنها گرفت
آسمانها و زمینها سرخوش شدند   گر چه لیقان همان بزم خوش شدند
از پیاله جرعه زمین سرمست شد   هم ز پا افتاد و هم از دست شد
مست افتاده است از خود بیخبر   ناشناسنده سر ز پا و پا ز سر
طاق چرخ از زمین چون پیش بود   در بساط قرب هم زان پیش بود
دورها خورده است اکنون سرخوش است   از پی دور دگر در گردش است
نعمت انسان گر به کامی تر است   ذات او را لطف حق شامی‌تر است